



مجید خاکپور

هیچ چیز در دنیا بیشتر از آمدن «دشمن». کسی را که همه عمر چشم به راه آمدنش بوده است. خوش حال نمی‌کند. وقتی وجود دشمن بشود تمام معنای زندگی ات. نبود او به مثابه عدم معناست. اوج احساس رضایت برای کسی که دشمنی برای خودش متصور شده. هویتش را براساس تصورش بنا کرده و در انتظار تحقق این تصور پیر شده. زمانی است که غبار شم سواران در افق پیدا شود. «جووانی دروگو». شخصیت اصلی رمان «بیابان تاتارها، جوانی اش در این امید پیر شده که سرانجام روزی دشمن از سمت شمال می‌آید و زندگی ملالت بار او را از معنا بارور می‌کند. دینو بوتزاتی (زاده ۱۶ اکتبر ۱۹۰۶) در این رمان تصویرگر عمرهای بر یاد رفته. زندگی‌های نزیسته و بیش از همه، مسئله ملال و ساخت معناهایی جعلی است.

ایده‌ای زاینده شده از شب‌های ملال آور «آیده رمان از شیفت‌های شب یکنواخت و کسل‌کننده روزنامه «گریبه دلانبرا» (Corriere della Sera) که آن روزها در آن کار می‌کردم بیرون آمد. بسیاری اوقات به ذهنم خطور می‌کرد که آن روال را هرگز بیابانی نیست و بیهودگی همه زندگی مرا تمام و کمال می‌خورد. فکر می‌کنم این احساسی رایج برای بیشتر مردم است [...] انتقال آن تجربه به یک دنیای نظامی خیالی یک تصمیم تقریباً غریزی بود. «<sup>[۱]</sup> «بیابان تاتارها» مهم ترین اثر دینو بوتزاتی. نویسنده ایتالیایی. این طور خلق شد. زاینده شب‌های ملال.

جووانی دروگو. افسر تازه‌فارغ التحصیل شده‌ای است که برای نخستین مأموریتش به دژ «باستیانی» اعزام می‌شود. «یک روز از اوایل پاییز بود. [...] روزی که از سال‌هایش انتظارش را داشت. روزی که زندگی راستینش آغاز می‌شد سرانجام فرارسیده بود. «<sup>[۱]</sup>

او خیال می‌کند روزها و شب‌های غم‌انگیز و تکراری و سخت دانشکده افسری را پشت سر گذاشته و حالا وقت کام گرفتن از زندگی است. شکوه و افتخار در انتظارش است و مدال‌ها برای نشستن روی سینه اش بی‌تابی می‌کنند، اما همین که به قلعه می‌رسد آنجا مکانی پرت افتاده و فراموش شده می‌بیند. افسران قدیمی و باسابقه به او گوشزد می‌کنند که هر چه زودتر انتقالی بگیرد و از این قلعه بزند بیرون و جای بهتری برای خدمت پیدا کند. در قلعه آدم‌هایی هستند که سال‌هاست از آنجا بیرون نرفته و هیچ‌کدام از مظاهر زندگی را به یاد نمی‌آورند؛ نه صدای دختران. نه باغ‌ها و نه رودها را.... میل به رفتن در او تشدید می‌شود، اما باید چهار ماه صبر کند تا بتواند در معاینات دوره‌ای پزشکی گواهی بگیرد که تأیید کند بودن در آن مکان مناسب سلامتش نیست، اما پس از چهارماه به طرز عجیب و مرموزی از رفتن سر باز می‌زند. در این مدت درباره سیاه‌تاتار چیزهایی می‌شنود. افسانه‌ای که –هیچ‌کس نمی‌داند چه زمانی و چه کسی آن را ساخته– می‌گوید حمله تاتارها قریب‌الوقوع است و بسیار محتمل. دشمنی که هیچ‌کدام از نظامیان آن را به چشم خود ندیده‌اند. اما همین افسانه وجود قلعه و بودن آن‌ها را توجیه می‌کند و معنایی به زندگی آن‌ها می‌دهد. اگر روزی دشمن بیاید این افسران قهرمانان ملت می‌شوند. جووانی دروگو هم در خیالاتش خود را می‌بیند که شجاعانه جنگیده، جراحت برداشته و شخص پادشاه بر بالینش حاضر شده است و به او آفرین می‌گوید.

این خیالات قهرمانانه، غرور، بیم اینکه او را ضعیف و ترسو بدانند و ترک دش‌کستی اخلاقی برایش باشد. کنج‌کاری و این تصور که هر وقت بخواهد می‌تواند از قلعه برود، باعث می‌شود

علی باقریان

چودریاو چون دشت و چون کوه‌وراغ<sup>[۱]</sup>

ز مین شد به کردار روشن چراغ

بی‌بالید<sup>[۱]</sup> کوه آب‌ها بَرِ دمید<sup>[۱]</sup>  
سَرِ زُستی<sup>[۱]</sup> سوی بالا کشید

ز مین را بلندی بُند جایگاه

یکی مرکزی تیره بود و سیاه

ستاره به سر بر شگفتی نمود  
به خاک اندرون روشنایی فزود

- راغ: دامن کوه، صحرا.
- بی‌بالید: تناور شد.
- بَرِ دمید: جوشید.
- زُستی: رویدنی، گیاه.
- بَرُشد: بالا رفت.

برای شنیدن این ابیات، کدر و بهر و را اسکن کنید:

درباره رمان «بیابان تاتارها»، نوشته دینو بوتزاتی و فلسفه «ملال» و «معنا» در این اثر

# نشسته‌ام در انتظار این غبار بی‌سوار\*



می‌شود نام آن‌ها با افتخار در یادها بماند. این است که آن‌ها چنان عطف‌ناک، آرزومند آمدن و دیدن دشمنشان هستند، که هیچ‌زنی مشتاق بارگشت معشوقش از جنگ نبوده است. حال حتی اگر آمدن دشمن به قیمت جانشان و ویرانی دژ تمام شود، باز باکی ندارند. آن‌ها هویتشان را بر پایه وجود دشمن بنا کرده‌اند و نبود دشمن به معنی معنا نداشتن و در نتیجه پوچ بودن و برپادرفتن زندگی آن‌هاست. «فرد باید بتواند جایگاه خود در دنیا را بیابد و هویت نسبتاً ثابتی برای خود بسازد. ایجاد چنین هویتی تنها در صورتی ممکن است که فرد بتواند داستان نسبتاً منسجمی را درباره اینکه چه کسی بوده و چه کسی می‌خواهد باشد بیان کند» [...] هویت داشتن، یعنی خویش بودن. نیازمند این است که آدم بتواند داستانی را درباره خویشتن و اینکه چه کسی بوده و می‌خواهد چه کسی بشود و اکنون که در میانه گذشته و آینده ایستاده چه کسی هست روایت کند. «<sup>[۱]</sup>

دشمن به مثابه معنا چ‌را دروگو یاد دیگر افسران ترک‌پُست نمی‌کنند؟ چرا حتی با اصرار و پافشاری می‌خواهند در دژ بمانند؟ افسون بیابان –که نویسنده به آن اشاره می‌کند– وعادت، مؤثر است. اما مهم‌ترین دلیل بی‌شک معنایی است که برایشان خلق و ساخته و به آن‌ها پیاورانده شده است. انسان آفریدگار، انسان خالق. از هر گلی معنا می‌سازد. اگر از شدت ملال دیوارهای دژ را بر سر خودشان خراب نمی‌کنند، به این دلیل است که معنایی برای خود دارند و آن، دشمن است؛ تاتارها. هرچند این معنا، معنایی جعلی و دروغین است. اما همین معنای جعلی هم برای اینکه آن‌ها گمان کنند کار از زشمن‌دی انجام می‌دهند کافی است. لارنس اسوندسن

در کتاب «فلسفه ملال» به نقل از جی. جی بالارد می‌گوید: «انسان ترجیح می‌دهد یک عقوبتی عبرتناک باشد برای دروغین شدن در زندگی کرده، اما نه دخیل شدن در واقعه‌ای تاریخی و باشکوه‌ویی همتاست که باعث

محمد علی کشاورز نیز در این فیلم نقشی بسیار کوتاه ایفا کرد.

نوادگان سیزیف ● ملال احساس غالب برای مردان دژ باستانی (و خواننده) است. چون علی‌رغم اینکه تمام مناسک یک زندگی نظامی، اعم از نگهدانی و سان دیدن و احترامات و دادن گزارش کار و دیدبانی و گشت زنی‌ها، منظم و سفت و سخت برقرار است، در عمل هیچ اتفاقی رخ نمی‌دهد، همه چیز تکراری است و همین امر باعث ایجاد ملال می‌شود. «ملالت نزد مخاطب در ناتوانی وی است از چشم‌انتظاری چیزهای تازه. احساس حضور (حتی موقت) در دنیایی ناهم‌پایان بودنند و به تدریج با سوهان عادت، نرم و تن‌پذیر شده بودند.»<sup>[۲]</sup>

● ارگ بم، لوکیشن فیلم کارگردان ایتالیایی در تاتوانی وی است از چشم‌انتظاری چیزهای تازه، احساس حضور در دنیایی است که هیچ چیز

بلند و گل‌اندود آن، بیابان‌های نامتناهی و وهم‌آلود اطرافش و بی‌بار و بری زمین به ایجاد حسی که مدنظر نویسنده و فیلم‌ساز بوده، کمک کرده است. زورلینی درباره دلیل انتخاب ارگ بم برای لوکیشن فیلم برداری گفته است: «در داستان بوتزاتی تأکید شده است که نظامیان در یک قلعه خشتی ساکن هستند و ما نیز پس از بررسی‌های زیاد و مشاهده تعدادی از قلعه‌های خشتی در کشورهای متعدد، ارگ بم را مناسب‌ترین مکان برای فیلم برداری تشخیص دادیم.»<sup>[۳]</sup>

زورلینی در انتقال حال و هوای رمان به فیلم موفق بوده است و حسی ملال و انتظار نه تنها برای شخصیت‌ها که به بیننده منتقل می‌شود و به همین دلیل باید برای دیدن این فیلم ۱۴۰ دقیقه‌ای صبور باشد. «بیابان تاتارها» در سال ۱۹۷۶ ساخته شد. بهمن فرمان‌آرا از تهیه‌کنندگان این فیلم است و



شخصیت جووانی ایده‌نوشتن رمان «بیابان تاتارها» در ارگ بم

می‌شود نام آن‌ها با افتخار در یادها بماند. این است که آن‌ها چنان عطف‌ناک، آرزومند آمدن و دیدن دشمنشان هستند، که هیچ‌زنی مشتاق بارگشت معشوقش از جنگ نبوده است. حال حتی اگر آمدن دشمن به قیمت جانشان و ویرانی دژ تمام شود، باز باکی ندارند. آن‌ها هویتشان را بر پایه وجود دشمن بنا کرده‌اند و نبود دشمن به معنی معنا نداشتن و در نتیجه پوچ بودن و برپادرفتن زندگی آن‌هاست. «فرد باید بتواند جایگاه خود در دنیا را بیابد و هویت نسبتاً ثابتی برای خود بسازد. ایجاد چنین هویتی تنها در صورتی ممکن است که فرد بتواند داستان نسبتاً منسجمی را درباره اینکه چه کسی بوده و چه کسی می‌خواهد باشد بیان کند» [...] هویت داشتن، یعنی خویش بودن. نیازمند این است که آدم بتواند داستانی را درباره خویشتن و اینکه چه کسی بوده و می‌خواهد چه کسی بشود و اکنون که در میانه گذشته و آینده ایستاده چه کسی هست روایت کند. «<sup>[۱]</sup>

دشمن به مثابه معنا چ‌را دروگو یاد دیگر افسران ترک‌پُست نمی‌کنند؟ چرا حتی با اصرار و پافشاری می‌خواهند در دژ بمانند؟ افسون بیابان –که نویسنده به آن اشاره می‌کند– وعادت، مؤثر است. اما مهم‌ترین دلیل بی‌شک معنایی است که برایشان خلق و ساخته و به آن‌ها پیاورانده شده است. انسان آفریدگار، انسان خالق. از هر گلی معنا می‌سازد. اگر از شدت ملال دیوارهای دژ را بر سر خودشان خراب نمی‌کنند، به این دلیل است که معنایی برای خود دارند و آن، دشمن است؛ تاتارها. هرچند این معنا، معنایی جعلی و دروغین است. اما همین معنای جعلی هم برای اینکه آن‌ها گمان کنند کار از زشمن‌دی انجام می‌دهند کافی است. لارنس اسوندسن

در کتاب «فلسفه ملال» به نقل از جی. جی بالارد می‌گوید: «انسان ترجیح می‌دهد یک عقوبتی عبرتناک باشد برای دروغین شدن در زندگی کرده، اما نه دخیل شدن در واقعه‌ای تاریخی و باشکوه‌ویی همتاست که باعث

دشمن به مثابه معنا

چ‌را دروگو یاد دیگر افسران ترک‌پُست نمی‌کنند؟ چرا حتی با اصرار و پافشاری می‌خواهند در دژ بمانند؟ افسون بیابان –که نویسنده به آن اشاره می‌کند– وعادت، مؤثر است. اما مهم‌ترین دلیل بی‌شک معنایی است که برایشان خلق و ساخته و به آن‌ها پیاورانده شده است. انسان آفریدگار، انسان خالق. از هر گلی معنا می‌سازد. اگر از شدت ملال دیوارهای دژ را بر سر خودشان خراب نمی‌کنند، به این دلیل است که معنایی برای خود دارند و آن، دشمن است؛ تاتارها. هرچند این معنا، معنایی جعلی و دروغین است. اما همین معنای جعلی هم برای اینکه آن‌ها گمان کنند کار از زشمن‌دی انجام می‌دهند کافی است. لارنس اسوندسن

در کتاب «فلسفه ملال» به نقل از جی. جی بالارد می‌گوید: «انسان ترجیح می‌دهد یک عقوبتی عبرتناک باشد برای دروغین شدن در زندگی کرده، اما نه دخیل شدن در واقعه‌ای تاریخی و باشکوه‌ویی همتاست که باعث



بیابان تاتارها



همی بُرُشد<sup>[۱]</sup>! بر و فرود آمد آب  
همی گشت گرد ز مین آفتاب



بیابان از اسب فرود می‌آید، تپانچه را از کیف بغل اسب برمی‌دارد و چند قدم آن طرف‌تر، رو به افق تپه‌ی بیابانی که معنایی (دشمنی) از آن نیامده، شقیقه‌اش را با گلوله آشنا می‌کند. «تو غدا و نه‌ای خصم خودی.»<sup>[۱]</sup> «قلعه» راه‌چنینی می‌توان استعاره‌ای از ذهن بسته‌واسیر هم دانست که به دلیل قطع ارتباط با جهان و جهانیان، دیگری و هر چه بیرون از حصار را «دشمن» و خودش را تنها «حق» موجود می‌داند.

● پایان‌خالی از شکوه یک زندگی جعلی توماس مان در «کوه جادو» نوشته‌است: «وقتی هر روزی مثل دیگر روزهاست، پس انگار که همه آن‌ها یک روزند و این همسانی تمام عیار سبب می‌گردد تا طولانی‌ترین زندگی نیز کوتاه جلوه کند.» زندگی بر دروگو هم همین‌طور گذشته است: «زمان آن چنان به سرعت گریخته که روح نتوانسته است پیر شود.»<sup>[۱]</sup>

دروگو در انتظار غبار بی‌سواری پیر می‌شود، بیمار و نزار روی تخت افتاده، اما حاضر به ترک دژ نیست. او نمی‌تواند بپذیرد عمرش سر هیچ و پوچ و یک توهم بر باد رفته است. حاضر است بمیرد، اما باورش (قلعه) را ترک نکند. هانا آرنست معتقد است «ترس از فرو افتادن به ورطه تضاد با خود و کل زندگی خود [...] به لحاظ شدت کاملاً می‌تواند با ترس از مرگ برابری کند.»<sup>[۱]</sup>

آدمیزاد هر چه برای باوری بیشتر فدا کاری کند و هزینه بیشتری بدهد، به همان نسبت، هم به آن باور متعصب‌تر می‌شود و هم سخت‌تر از آن دست می‌کشد. جمله‌ای منتسب به برتراند راسل فیلسوف است که وقتی از او می‌پرسند چرا یک آدم متعصب می‌ترسد به اعتقاداتش شک و راهش را اصلاح کند؟ پاسخ می‌دهد: «چون همیشه با خود فکر می‌کنند چگونه می‌توانم به تاول‌های کف پایم بگویم تمام مسیری را که آمدم!ام اشتباه بوده است! این مصیبت بزرگی است...»

پایان دروگو خالی از هر شکوه و افتخاری است. او به زور دستور نظامی مجبور به ترک قلعه می‌شود. لاجون و بی‌بنیه، وقتی دیگر حتی شمایل باجلال و جبروت یک نظامی را ندارد، در مسافرخانه‌ای حقیر در گمنامی مطلق می‌میرد. در حالی که اندوه زده و سودازده است. فروید شباهت اندوه زدگی و سودازدگی را در آگاهی نسبت به از دست دادن چیزی می‌داند، اما تفاوتشان

در این است که آدم اندوه‌زده می‌داند چه چیزی از دست داده و آدم سودازده نمی‌داند. دروگو می‌داند که جوانی، دختری که دوستش داشت، خانه، خانواده و دوستانش را از دست داده و هم نمی‌داند که دقیقاً چه فرصت‌های زیستنی برایش ممکن بود و نتوانست از آن امکان‌ها بهره‌ای ببرد و پیش از فرو افتادن پرده برای همیشه، نمایش درخور تحسینی ارائه بدهد.

- منابع
۳۰۲. «بیابان تاتارها». دینو بوتزاتی. ترجمه سروش حبیبی. نشر روزنه.
۴. «خاطره‌ای از سال‌های دور بم (بیابان تاتارها یادگار سرزمین ویران شده)». سرویس ظهیرمالکی، مجله «جستارهای شهرسازی». شماره ۷، زمستان ۱۳۸۲.
۵. «درس گفتارهایی کوچک در باب مقولاتی بزرگ، لشک کولاکوفسکی، ترجمه روشن وزیری، نشر نگاه معاصر.
۶. «فلسفه ملال»، لارنس اسوندسن، ترجمه افشین خاکیاز، نشر نو.
۷. «شعری از مولانا.
۸. «صحرای تاتارها»، دینو بوتزاتی، ترجمه محسن ابراهیم، نشر مرکز.
۹. «توتالیتاریسم»، هانا آرنست، ترجمه مهدی تدینی، نشر ثالث.



دینو بوتزاتی ایده‌نوشتن رمان «بیابان تاتارها» را از شب‌های ملال آور شیفت روزنامه ای که در آن کار می‌کرد، یافت